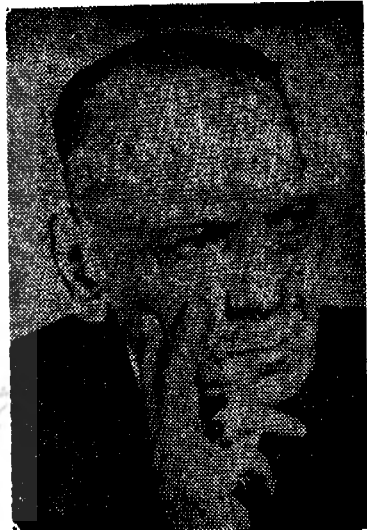


عبدالحسین اورنگ (شیخ الملک)

رئیس سنی پیشین مجلس



اتابك طاق را بکلی خلوت کرد و باز پشت شانهم زدو فرمود جانکم دکتر سعی کن زود ناصرالدین شاه را بحال بیار روز هنر- نمائی و بروز استعداد و هنگام ترقی است منم با کمال اطمینان خاطر بند شلوار شاه را بازو طرف چپ پهلوی شاه را دست مالیدم ناگاه بین دنده‌های چپ همان محلی که در مدرسه معلم نشریح وسط قلب را معرفی کرده بود انگشتم فرو رفت دقت کرده یافتم که انگشتم وسط قلب است که از حرکت کاملاً ایستاده بجیب شاه دست کرده دو دستمال بیرون آوردم دستمال اول را داخل قلب نموده بیرون کشیدم و آن دستمال همین است که الساعه تقدیم موزه معارف کردم دستمال دوم را وارد قلب کرده همانجا باقی گذاردم و از حرکات قلب کاملاً مطمئن شدم که کار بکلی تمام و قلب از حرکت افتاده و ناصرالدین شاه مرده است لباسهای شاه را مرتب نموده تکه‌ها را خوب بستم و دستم را پاک کردم اتابك میان رواق بین حرمین قدم میزد با دست اشاره کردم آمد بطرف خودم اشاره کردم آمد و سرش را پائین آورد در گوش ایشان عرض کردم کار از هر جهت تمام و بکلی



عبدالحسین اورنگ (شیخ الملک)

کوتاه قدی بود روی صندلی نشاندند و با کاردلباس‌های ناصرالدین شاه را از پشت سرپاره نمودند و دست‌امین خاقان پدر عزیز السلطان منیزه را داخل آستین پیراهن شاه نموده و شاه را جلو او روی صندلی قرار دادند چندین نفر دو سرچو برا گرفته بلند کردند یک نفر هم پشت سر صندلی را نگاهداشت به این کیفیت صندلی را میان ایوان جلو مقبره آوردند و کالسکه شاه را بدون اسب جلو ایوان حاضر و بهمان کیفیت شاه را در کالسکه جلو امین خاقان که پشت سر شاه نشاندند بودند قرار دادند که دو دوست آن آدم میان آستین پیراهن شاه داخل و گاهی دست شاه را آن آدم بطرف سیبل شاه حرکت میداد و عینک یا قوت کبود شاه را از جیب بچشمش گزارند و کالسکه را با دست بطرف در جنوب غربی باغ جیران بردند و اسبها را بکالسکه بسته اتابک هم پهلوی شاه نشست و یک نفر هم در صندلی مقابل نشست و با دستمال ابریشمی متصل شاه را بادمیزد اتابک هم قبل از سوار شدن بگوش من گفت دستهایت را خوب پاک کن و اگر کسی در راه از تو جو یا شد به گو تیر پهای شاه خورده و حال مزاجی شاه هم بد نیست و خوب است باین ترتیب بطرف شهر حرکت کردیم بعد از آن از شاهزاده عبدالله میرزا دارائی سردار حشمت کالسکه چی باشی که علاوه از قرابت سببی دوستی صمیمانه و کاملی با من داشت شنیدم که گفت روز جمعه ۱۳ ذی قعدة ۱۳۱۳ در رکاب شاه به حضرت عبدالعظیم (ع) مشرف و در حرم حاضر بودم و پهلوی دست من آقا میرزا عبدالله خان امین السلطان پسرک اتابک اعظم در قسمت بالاسر ضریح ایستاده بود جلوم

خاتمه پیدا کرده است و من نمک خواره شما هستم در عالم پاس نمک خوراکی عرض می کنم که از این حرم خارج نشوید حاج میرزا آعاسی وزیر محمد شاه هم از اینجا خارج نشد و از همین جا بگر بلا رفت اتابک چنان سیلی بگوشم نواخت که کارم را واقعاً ساخت و ولی ابدأ تشد دو تنبر نکرد و فرمود (معراج نرو) جانکم دکتر شاه را بحال بیار روزیست که هر چه هنرداری باید بکار بری وقت بروز استمداد و لیاقت و ترقی است (بابای) دکتر در حقیقت با خوردن سیلی سیم بهوش آمده تکلیف خود را خوب فهمیده و دانستم و بمالش پا خوب و کاملاً مشغول شدم بعد از چند دقیقه فریاد کردم قربان قبله عالم بحال آمد اتابک هم فریاد کرد ناصر الملک قلیان بیار قبله عالم بحال آمدند (ناصر الملک همدانی که بعداً در زمان احمد شاه نایب السلطنه شد) او هم قلیان آورده اتابک میان همان رواق در حالیکه ایستاده و قلیان هم در دست ناصر الملک بود قلیان کشید و او را مرخص کرد بعد پسرهای خدا کرم خان که فدائیان اتابک بودند باین معنی که خدا کرم خان از خوانین مشخص قفقاز بود که بواسطه قتل از طرف امپراطور روسیه محکوم بقتل شده و بایران فرار آمده و با اتابک پناهنده شده بود و اتابک پیش امپراطور روسیه توسط او را کرده امپراطور هم بشرط توقف او در ایران از قتلش گذشته بود او سه پسرش همیشه در سفر و حضر همراه اتابک همه جا حاضر و حقیقه از فدائیان با ایمان اتابک بودند وارد اطاق شدند و یک صندلی آوردند و یک تخته باریک درازی را از ریز صندلی عبور دادند پدر منیزه که مرد زیر اندام باریک

مردی روی زمین نشسته و عریضه بدست داشت اطراف ما هم زنه‌های زیادی برای تماشای شاه ایستاده بودند شاه بطرف بالاسر مقابل ما پیدا شده‌مان آدم که عریضه دراز کرد و با دست راست تیری بطرف شاه انداخت و شاه دست خود را بطرف صورتش گرفت و فوری بزمین افتاد آقای حاج معین السلطانزاده برادر حاج مجدالدوله که قراش باشی بود باکارد کم‌ری گوش ضارب را چاک زد و اتابک با چوبدستی حاج معین السلطانزاده خیلی زد و گفت این شخص بشاه تبر زده شخص قبله عالم بایستی خودشان حکم او را بکنند و ما باید مراقب سلامتی این شخص باشیم و فوری چند نفر معین نمود که آن شخص را بتهران بردند و اتابک بمن فرمود فوری با اسب بتهران برو و حکیم باشی طوس لوزان (طنیب فرانسوی مخصوص شاه را) سوار اسب کرده بشاه زاده عبدالعظیم بیاور اطاعت و فوری تهران آمد اسب‌ها را عوض نموده با حکیم باشی بطرف شاه زاده عبدالعظیم رفتیم بین راه بکو کبه‌شاه رسیدیم اتابک سر از کالسکه شاه بیرون آورده فرمود حال شاه خوب و همراه بیایند دنبال کالسکه شاه بشهر آمدیم اسبها را از کالسکه باز و کالسکه را بدرب حیاط گلستان با دست بردند من همراه حکیم باشی طو لوزان از حیاط تخت مرمر بدرب حیاط گلستان که بسته بود رفتیم برای حکیم باشی که سپرده بودند در را باز و منم همراه حکیم باشی وارد شدیم و بطرف اطاق برلیان که شاه را به آنجا برده بودند رفتیم وارد اطاق که حکیم باشی شاه را روی تشک

خوابانیده بودند چشم اتابک بمن افتاد نگاه تندی کرد معلوم شد که من نبایستی وارد آنجا میشدم فوری اتابک باطاق دیگر رفت و مرا احضار کرد در آن اطاق تنها من بودم و ایشان با نهایت تفریح گفت بحق این قرآن که از (جیب خود بیرون آورده) قسم است که اگر یک کلمه از آنچه در این اطاق دیده‌ای بپدر وزن و کسالت گفتمی روده هایت را دور گردنت می پیچم و رحم نمیکنم باشدتی این کلمات را گفت که می لرزید من هم از شدت ترس میلرزیدم و قطع کردم که آنچه گفته می‌کند تعظیم کرده از اطاق بیرون و از حیاط خارج شدم میان حیاط تخت مرمر کلیه رجال و شاهزادگان حاضر بودند و همه دور من جمع شدند و از حال شاه جو‌با شدند گفتم الحمدلله تبر بپای شاه خورده و حالشان فعلاً بجا آمده است پیدرم گفتم من بروم خانه یک لقمه نان خورده فوری بر میگردم سوار اسب شده بخانه آمدم در اطاق خود آب خواستم و صورت و دست نشسته از نان خشکی که میان اطاق خود داشتم قدری خوردم و درب اطاق را بروی خود بسته گریه زیادی کردم و دوباره دست و صورت را شستم و سوار شده بدر بار آمدم وقت غروب بود امرا و اعیان همه در همان حیاط تخت مرمر منتظر بودند نیمساعت از شب رفته درب حیاط گلستان را باز همه را احضار کردند همه بحیاط گلستان رفتیم جلو عمارت ایض روی زمین را فرش کرده و چراغ زیاد گزارده بودند همه بفرآخورشان و مقام خود نشستند اتابک آمد و جلو سر کرد و فرمود آقایان

عنایت خداوندی شامل حال مسلمانان و شاهنشاه مشفق مهربان جوانی بایرانیان ارزانی فرمود که امیدوارم در سایه ذات مقدس و وجود اقدسش ایران و ایرانیان سر بلند، مملکت آباد و خلق آسوده خاطر و دعاگو باشند و حکم آنچه فرمائی مسابنده فرمانیم .

چاکران این دولت روز افزون تمامی چشمان براه و گوش بر در چون گوش روزه دار بر الله اکبر است .

بعد از خواندن تلگراف مخا بره شد و همه مرخص و متفرق شدیم و از مرحومه تاج الدوله عیال عقدی طرف علاقه ناصر الدین شاه جدّه جناب آقای دوستملیخان معیر الممالک حفظه الله شخصاً شنیدم که فرمود صبح روز جمعه ۱۳ ذی قعدة ۱۳ هجری قمری میان اطاق خود در اندرون شاه نشسته بودم و چند نفر زن زردوز از مسلمان و یهودی پیش من بودند و سرداری جامه جشن شاه را که طراحها جواهر میدوختند و هر کس هر جواهری میخواست می گفت و من از جمیع جواهرات که مقابلم بود جواهر مورد نیاز را میدادم ناگاه خاك زيادی روی جامه و سفره ریخت سرها را بلند کردیم دیدیم شاه میان حیاط است و قاقاه میخندد دو میگوید تساجی تو را سخت مشغول دیدیم از کف باغچه خاك برداشته ریختم البته حرفی نزدیم بعد شاه فرمود تاجی قران نجس ما را دیروز معین کرده بودند چون دیروز را سلامتی گذرانندیم امروز بشکرانه آن بحضرت عبدالعظیم (ع) مشرف میشویم و معین کرده اند که اگر از قران دیروز سلامت گذشتیم پنجاه سال دیگر سلطنت

اولا بدانید که هر کاری در عالم وقت معینی دارد و ثانیاً من تا دو ساعت قبل صدر اعظم شما بودم و اینك باشما برابر و همقطار شما هستم شاه برحمت حق تعالی رفت و حال هر چه که میل دارید بگوئید منم باشما همراهم خواهم بود اگر ولیعهد که فعلا در تبریز است میخواستید تلگراف کنید و ایشانرا به سلطنت انتخاب نمائید و اگر بجمهوری مایلید منم باشما موافقت می کنم هر چه میل دارید بگوئید تا همه عمل کنیم پدر من شاهزاده یمین السلطان میر آخور از جای خود بر خاست و عرض کرد حضرت اشرف تا دو ساعت قبل صدر اعظم ما بودید و فعلا آقای مطاع و صاحب اختیار کل و عموم ماها هستید و هر که را شما برای ما و مملکت صلاح میدانید بفرمائید همه اطاعت می کنیم تمام حاضرین هم تصدیق کردند اتابك فرمود رأی من اینست که الساعه از همین جا تلگراف کنیم خدمت ولیعهد در تبریز و ایشانرا بسلطنت دعوت کنیم تا هر چه زودتر بتهران تشریف بیاورند همگی تصدیق کردند کاغذ و قلم و مرکب خواست و تلگراف را باین عبارت خودش نوشت و تلگرافچی قصر گلستان را احضار نمود و باو برای مخا بره داد تلگراف این بود :

تبریز پیشگاه اعلیحضرت قدر قدرت
شهریاری ارو احنافداه

چرا خون نگریم چرا خوش نخدم
که دریا فرو رفت و گوهر بر آمد
اگر شاهنشاه مبرور انارالله برها نه
که پادشاه سالخورده بود حق تعالی در کنف
رحمت خود او را بر دو از فیض و احسان
خویش بر خور دار ساخت بحمد الله تعالی

خواهیم کرد .

تهران رفت بعد از یکماه شنیدیم ناصرالدین شاه را تیر زده کشتند و بعد که عکس واسم او را نوشته فرستادند من دانستم همان مهمان ما بود قهقهه ششلول و شکار مرغ و سفارش نگاهداری پو که فشنک را برای پدرم گفتم پو که فشنک را از من گرفت و گفت مبادا این داستان را با حدی بگوئی که دودمان ما بر باد خواهد رفت و تمام ما را می کشند .

در سال (۱۳۲۹) هجری قمری در اسلامبول بودم از سه نفر این داستان را يك نواخت شنیدم که یکی از آن سه نفر (رضا توفیق فیلسوف) بود و بیان ایشان را یادداشت کردم ایشان فرمودند صبح روز جمعه هر هفته آقا سید جمال الدین اسدآبادی معروف با فغانی در منزل خود پذیرائی داشت دوستان و رفقاء خدمت ایشان میرفتند و منزل ایشان در اسکوتاری آن طرف مغازه اسلامبول بود صبح جمعه منم رفتم با چند نفر در محضر مرحوم سید نشسته بودیم در اطاق باز شد و یکنفر شیخی با قامت بلند وارد و در مقابل سید وسط اطاق نشست و شروع کرد بگریه کردن آن قدر گریه کرد که حال حاضرین منقلب شد بعد شکوه کرد از ستم و ظلم ناصرالدین شاه و کامران میرزای نایب السلطنه و گفت آنقدر مرا داغ و آزار کرده اند که مکرر بخود کشی اقدام کرده ام بعد از شکوه وآه و ناله و گریه زیاد سید فرمود مظلومی که ظلم را قبول می کند خدا هم او را لعنت می کند مرد نباید در مقابل ظلم گریه کند آن شیخ حرکت کرده بیرون رفت و نیامد سید هم در غیبت او حرفی نزد بعد از یکماه خبر قتل ناصرالدین شاه را شنیدیم و عکس قاتل را که در جرائم اسلامبول ملاحظه کردیم شناختیم که همان شیخی بود که یکماه قبل بآن کیفیت در منزل سید او را دیدیم .

در تمام مدتی که شاه این کلمات را می فرمود قاه قاه دائماً میخندید و رفت ولی بخداوند قسم است که بنددل من گسیخت و بنظر من خیلی ناپسند وبی شکون آمد که مردی روی جامه جشن پنجاه ساله سلطنت خود بدست خودش خاك پاشد و خاك بریزد و نیمساعت بعد از آن باندرون ریخته و همه خانمها و مرا از اندرون بیرون کردند و خبر کشته شدنش را بما دادند .

از جناب حاج مهدیقلی خان هدایت (مجدد السلطنه) دوست صدیق و آقای بزرگوارم شنیدم که فرمود پدرم حاج علیقلیخان مجدالدوله تلگراف را داور و سالیان دراز تلگرافخانه در اداره ایشان و جزء کارهایشان بود تلگرافچی در بابل مازندران داشتیم بنام ... آن تلگرافچی پسر ما داشت بنام

... نقل کرد که در بابل (یعنی با فروش مازندران) در خانه پدرم بودم مهمانی بما وارد شد که البته با پدرم آشنائی داشت روزی پدرم مرا همراه آن مرد که قدی بلند و عمامه سفیدی بسرداشت فرستاد که در شهر او را گردش بدهیم میان بازاریك اسلحه کمری (ششلول) با سه فشنک به مبلغ بیست و پنج تومان خرید و به گردش اطراف شهر رفتیم مرغی بر شاخ درختی نشسته بود آن شخص با ششلول خود آن مرغ را زد فوری مرغ افتاد من با اورفته مرغ را بر داشته دیدیم تیر وسط قلبش خورده و جلد فشنک هم (یعنی پو که) بطرف دیگر افتاده است آن شخص بمن گفت این پو که یعنی جلد فشنک را نگاهداری کن بزودی به مبلغ گزاف از تو خواهند خرید گول نخوری و بقیمت ارزان فروشی بخانه بر گشتم بعد از یکی دو روز آن شخص بطرف